

## قصه روح جوانی است که در فضای تاریخ پوچی‌ها، نه می‌تواند تسلیم آن همه پوچی شود، و نه راهی را می‌یابد که از آن سردی و مرگ نجات یابد

شماره پرسش: ۳۳۷۱۲

تاریخ ارسال پرسش: ۱۴۰۱/۷/۳۰ ۱۶:۵۰:۵۵

### متن پرسش

بگذارید در جمع از 'من' بگویم منی که خود را مدیون انقلاب اسلامی می‌دانم و بخداوندی خدا از اول عمر هیچ نبودم مگر آنکه محبت های خدا و اولیاء خدا مرا با انقلاب اسلامی (چه آگاه و چه ناآگاه) قدم قدم راه برد و چه شب هایی که از میزان رنجش و خامی روح و پوچی زمانه ای که از شکم آن روح مخدوش مرده و سیاه مغرور بودم رنج بردم و چه روزهایی که می‌گفتم چرا باز پس روز شد، و هرکجای این دنیا قدم می‌گذاشتم جز رنج و جز احساساتِ پوچ و یا حتی خوبِ اسلامی اما سطحی نمیافتم و در خود رنجی را که بعدا فهمیدم رنج دوری از عوالم مختلف جانیست که هنوز به جای درست خود نرسیده بود. هیچ وقت نتوانستم هیچ انتخابی شبیه انتخابات تمام مردم دنیا بکنم و از این رو مرا نا امید می‌خواندند و اگر کسی دستم را می‌خواست بگیرد و به سمت خود ببرد بسیار نمی‌پذیرفتم و اگر کمی با آن قدم بر می‌داشتم بسرعت پایان پوچش را می‌دیدم؛ در خانه اما با خانواده ای روبرو بودم که انقلابی بود اما هنوز بشر جدید را آنطور که باید نمی‌توانست بفهمد (که البته این بجز محبت های آنهاست که به توان خود بر من داشتند و امیدوار جدی ام که خدا به آنها حیات بزرگ طیبه ای عطا می کنند ان شاء الله) پس در آن هم غربت داشتم و بیشترین غربت نزد خودم بود! گاه آنقدر امید را دور می‌دیدم که به سرگرمی هایی چون موسیقی و فیلم پناه می‌بردم تا ببینم می‌توانم منی پیدا کنم تا با آن ادامه دهم؟ خیر همه چیز کم و همه چیز را نمی‌خواستم اما امیدی قاطع که نمی‌دانم از کجا مرا به ادامه دادن می‌کشد تا خودم را نکشم. به هر حال بزرگ تر شدم فهمیدم انقلاب اسلامی چیز است که هرچه امروز می‌گویند کم آن است و من تاب کم امروز را نداشتم پس خود را بکلی تقدیم آن کردم بینم چیزی در آن هست؟ بود، خوب هم بود هرچند هنوز نمی‌فهمیدمش پس از این زندگی ام عوض شد و دیگر بیشتر با جدیت از زندگی عوام فاصله گرفتم و راهی که باید را درش قرار گرفتم امروز ای مسلمانان والله بدنبال نا امیدی ام به دنبال کفری هستم که از زمین تا تمام آسمانها را فرا گیرد این کفر را در نهایت درجات ایمانی انقلاب اسلامی خواستارم بعد از آنکه فهمیدم «من» هرچه خواستم من نبودم و خدای انقلاب اسلامی بوده است، بعد از آنکه رنج های جوانانی را می‌بینم که به سختی بدنبال زندگی توحیدی هستند اما در فراغ آند و گریه ام را در می‌آورد که با این کفر بدانم وای بر منی که دوست دار آنهایم بس ناتوان و دروغ گویی بیش نیستم. بعد از آن کفر اساسی بایدم که والله کفری از این همه نور و بالحق زیستنی که «من» در خود حس می‌کنم خواهش است که عاجزانه از خدا! خدایی که من عاجز ناتوانم برای خود دعایی از نزدش برای آن امر شدنم هم بخواهم. خدایی که خود، خود

است و نه من داعی و او مستجاب کننده. آه این خواهش چه بسیار دور و چه غیر قابل تصرف و غیر قابل فهم و غیر قابل رسیدن برای چون منی که با لگد باید آن را از آن آرزو هم بیرون بیندازند. در جمع همه شما من خاری پست و ذیلی آشکار و ناتوانی هستم که حتی دل‌های شما اگر بیچارگی اش به غم مبتلا می شود. که ای خدا بس است رنج های بیکران، بس از ادعاها، بس است بهشت، بس است جهنم، بس است خوبی و بدیهای من و بس است من... به خداوندی خدا که اگر کسی جانش را فدای این اسلام انقلاب حضرت روح الله کند و تشنه زار باشد دیوانگی او را فراموش می‌گیرد که از سر عشقیست که مانند ندارد و چنان سختی هم می‌کشد که عین زندگیست و چنان زندگی می‌کند که برترین آدم های تمام تواریخ خلقت نکرده اند. من نمی‌توانم بگویم بیایید و بچشید چون ناتوانم اما خود از خدای خودتان گمشده خودتان را بخواهید هرکجا بودید و کجا دوست داشتید بگردید اما قانع؟ هیچ وقت نشوید. خدا نگه دارتان.

#### متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: آری! حقیقتاً همین است که می‌فرمایید. اگر بخواهم قصه سرگردانی خود را عرض کنم که با حضرت امام و انقلاب اسلامی بالاخره این سر سرگردان تا حدی به سامان آمد، باید مقاله «ای امام» را که قصه پربروز و دیروز و امروز بنده می‌باشد، ذیلاً خدمتتان تقدیم نمایم. موفق باشید

در مقاله «ای امام» در آن جا قصه روح جوانی است که در فضای تاریخ پوچی‌ها، نه می‌تواند تسلیم آن همه پوچی شود، هرچند که گویا دارد تسلیم می‌شود؛ و نه راهی را می‌یابد که از آن سردی و مرگ نجات یابد. تا این که قاصدک خبری از حضور تاریخی امام خمینی آورد. مقاله «ای امام» داستان چنین حضور و گرمایی است که به جوانی مثل بنده از طریق حضرت امام رسید. قصه جوانی که راه طولانی پوچی‌ها را تا رسیدن به خورشید امیدبخش امام طی کرده.

ای امام!

بسم الله الرحمن الرحيم

«همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آن‌ها را آرام نگذارید و گرنه آرامتان نمی‌گذارند».[۱]

در فروردین سال ۱۳۶۸ بود که امام خمینی «رضوان الله تعالی علیه» در پیام خود، نکته‌ی فوق را گوشزد نمودند. این نوشتار درد دلی است با ایشان و در رابطه با آن نکته که فرمودند، تا از این طریق جایگاه روحی خود و نسلی را که با بنده در قبل و بعد از انقلاب معاصر بودند زمزمه کنم. نوشتن این مقاله به

جهت آن که قصه دل بود، کمی طول کشید که متأسفانه با چهاردهم خرداد آن سال و رحلت آن عزیز روبه‌رو شد، رحلتی که آتش به جان همی ما زد و با همان جان آتش‌گرفته نوشتن ادامه یافت و گویا بیشتر به خود آمده بودم که امام چه بود و در آن حال به ناتوانی قلم برای ارائه‌ی آنچه در سینه است بیشتر پی بردم.

آنچه در روبه‌روی خود دارید، دل‌نوشته و ناله‌ی قلمی است که گفتنی‌های زیادی در رابطه با ظهور امام «رضوان‌الله‌تعالی‌علیه» در زندگی خود و مردم کشورش دارد، ولی حتماً عذر بنده را می‌پذیرید که گفتن آنچه جان و دل بدان رسیده ممکن نیست، ولی با این همه شما سعی کنید به بهانه‌ی خواندن این نوشته، نانوشته‌ها را نیز بخوانید، نانوشته‌هایی که پس از خواندن این سطور، از قلب خود می‌شنوید. چگونه می‌توان شرایطی را توصیف کرد که با حاکمیت فرهنگ مدرنیته افق‌های زندگی را از هر طرف تیره و تار نمود، شرایطی که همه در حال جان‌کندن بودیم، همی تلاش من آن است که آن جان‌کندن‌ها را توصیف کنم.

انعکاس وجه آرمانی

ای امام! ما بیش از آن که به سوگ تو نشسته باشیم، در ضمیر خود یافتیم که از رویارویی با تمنای بزرگ خود محروم شدیم. ما در واقع خود حقیقی و اصل اصیل خود را که تو انعکاس وجه آرمانی آن بودی، از دست دادیم.

قبلاً بیگانه را خود پنداشته بودیم و خود را نچشیده بودیم، و تازه داشتیم با دست‌زدن به دامان تو، خود را می‌یافتیم که ناگهان دامن از دست ما کشیدی.

به خود آمدیم، راستی چه بود؟! چه هست؟ چه باید باشد؟

به خود آمدیم که راستی چه بود؟!

در سال‌های تخته‌بندی خواب، «مرگ» برایمان رهایی و آزادی بود. آری در آن روزهای سیاه؛ «مرگ» آرزوی بلندی شده بود که می‌خواندیم و نمی‌یافتیم.

امروز که می‌توانیم سرشار از زندگی باشیم، از آن خفتن سخت دلهره داریم. بر آن خیره‌خیره می‌نگریم که دوباره بر ما حمله نکند، دیروز به خفتن عشق می‌ورزیدیم و امروز آن را دشمن می‌داریم و به ادامه‌دادنی دل بسته‌ایم که هر روزش بهتر از دیروز است، تو ما را با انبیاء و اولیاء هم‌تاریخ کردی.

راستی آن‌هایی که زندگی را می‌شناسند، چگونه آن همه خفتن را - که بیرون‌افتادگی از تاریخ نور بود- دشمن ندارند؟

دیروز؛ زندگی، قطار روزهای مسخره و یکنواختی بود که با زوزه‌ی مرگ به گورستان می‌رفت و امروز تو زندگی را طوری معنی کردی که زندگی، رودخانه‌های حیات را در رگ‌هایمان جاری کرده و به پریدن از زشتی‌ها و پرواز به سوی خوبی‌ها دعوتمان می‌نماید. افقی را بر ما گشودی که همه‌ی امیدها یکجا در عمق جان ما جای گرفت و راستی زندگی با این همه امید و امیدواری چه لطف بزرگی است.

پوچی چقدر آزاردهنده بود

آن روزها، زندگی مرور شکنجه بود و پلیدی، دیدن آن همه زشتی و پلشتی و نامردی، و «حقیقت» ستاره‌ای بود که انبوه سیاهی حسی سوسویش را از ما ربوده بود، و هر قدمی، عفونت حیات را که روزمزی بود و پوچی، راستی که پوچی چقدر آزاردهنده بود. راستی که پوچی چقدر آزار دهنده بود.

امروز؛ زندگی همیشه آبستن لحظه‌هاست. لحظه‌هایی که زیبایی خواهند زایید، لحظه‌هایی که غذای جان است، هرچند نفس اماره از آن کراهت دارد.

پیش از این؛ زندگی کویر همه‌جا کشیده بود که نابودی حیاتمان را فریاد می‌کشید و هیچ لاله‌ای از انسانیت در آن امکان سبز شدن نداشت، ما به نان خواستن و نام جستن گرفتار بودیم و از آن حیات برین روحانی، که تو به ما معرفی کردی، غافل بودیم. تو متذکر پنجره‌های حیات معنوی گشتی و فهمیدیم چگونه خودمان مأمور به بندکشیدن خود بودیم.

پیش از این؛ دنیا سراسر، زندان بود و گور، خانه‌ی موعود، و اصلاً از زندگی چیزی نمی‌فهمیدیم جز یک غروب سرد و ساکن، و امروز حیاتی که تو به ما معرفی کردی، وسعت بی‌مرزی است که دیوار نمی‌شناسد، و تا عمق فراخنای روحمان بلند شده و تا پشت قلّه‌های حیات معنوی سرکشیده و کنگره‌های غیب را نظاره می‌کند و به تماشای مددهای الهی نشسته است.

راستی اگر انقلاب اسلامی به وقوع نپیوسته بود چه کسی باور می‌کرد ملائکه‌الله در تدبیر امور، این همه فعالانه در صحنه‌اند.

پیش از این؛ بیزار از آنچه بود و ناامید از آنچه باید می‌بود. مرگ را می‌خواندیم و نمی‌یافتیم، هر چند همه حیاتمان مرگ شده بود، و امروز، خشنود از آنچه باید و هست و ناخشنود از آنچه هست و نباید، و امیدوار لحظه‌های آبستن، که بی‌شک حیات موعود را خواهد زاد، هرچند چشم‌های عادت‌کرده به مرگ، آن را به رسمیت نشناسد و به ستیز با آن به پا خیزند.

آری؛ اگر امروز از خفتن و غفلت می‌گریزیم و عطش چشم‌هایمان به خواب را، به چیزی نمی‌گیریم، و از هیبت خار کنار گل، دلخونی به خود راه نمی‌دهیم، زیرا که نسبت به صدای زوزه‌ی مرگ انسانیت در پشت پرچین‌های خراب نمی‌توانیم گوش بر بندیم و آرام بخوابیم.

چه غروب سردی بود!

ای برادر! بگذار تا قدری از روزگاری که بر این قریه گذشت برای تو بگویم، شاید جوانی‌ات نگذاشته از آن باخبر شوی و شاید مرور زمان از یادت برده و فراموش کرده باشی که در چه غروب سردی به سر می‌بردیم، شاید جوانی‌ات امکان احساس آن غروب را به تو نداده.

ای برادر! دزدان که آمدند تا غارتمان کنند! آری تا غارتمان کنند، اما نه فقط زمین و نفت ما را بدزدند، بلکه «خودمان» را، یعنی هویت اسلامیمان را برابیند. تو کجا بودی؟ ما کجا بودیم؟ اصلاً همه‌مان کجا بودیم؟ مگر اسم آن بودن را می‌توان «بودن» گذاشت؟

مگر نه نیمی در خواب و نیمی در گور بودیم که همه‌مان را بردند و هیچ صدای اعتراضی برنخواست؟ در آن هنگامه‌ها اگر ما از داشته‌هامان بی‌خبر بودیم، دشمن آگاهی کامل داشت، ارزش‌هامان را می‌شناخت و راز ماندگاری دیرپایمان را می‌دانست و خوب باخبر بود که چگونه در چشمه پایان‌ناپذیر و همیشه جوشان فرهنگ اسلامی آسیب‌ناپذیر می‌شدیم.

از نقطه‌ضعفی که باید بگذرد بی‌خبر نبود و همچنان انتظار کشید تا بر دامن خواب، هوشیاری نیرومندان را بر زمین بگذاریم، تا از گذرگاه غفلت و خفتن ما بگذرد و قلّه‌ی کهن نفوذ ناپذیرمان را تسلیم تباهی کند، و نقطه‌ی آسیب‌پذیر، خفتن بود و غفلت، چشمان بازی که باید همچنان به دشمن خیره می‌شد، آرام‌آرام به خواب رفت و دشمنی دشمن فراموش شد با این‌که نسیم وحی بر گوش جان ما خوانده شده بود.

«لَا يَزَالُونَ يُقَاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَنْ دِينِكُمْ إِنِ اشْتَأْتُوا» [۲] مشرکان، پیوسته با شما می‌جنگند، تا اگر بتوانند شما را از آیینتان برگردانند.

آری؛ روزگار این قریه به آن‌جا کشید که دشمن پیروزی یافت و تباهی آغاز شد، و ما نیمی در گور و نیمی در خواب، یا در گورستان کینه‌ی این برادر، و یا در سنگستان تهمت به آن برادر، خفته و مرده بودیم و دشمن بی‌خواب و بی‌مرگ، ما را نظاره می‌کرد.

سال‌هاست که به آن تباهی عادت کرده‌ایم، حتی فراموش کرده‌ایم که دزدان چه ربوده‌اند، تا بر باز ستاندنش همت کنیم. لذا آن پیر فرزانه فرمود: ما هنوز اول راه هستیم.

چشم‌پستن چرا؟

ای برادر! اینان که در چنین شرایطی آسوده می‌خوابند، اصلاً زندگی را نمی‌شناسند، تا نگران ربودن آن باشند، چه رسد بخواهند به زندگی ربوده‌شده باز گردند. اینان با چنین خفتنی مرگ را تمرین می‌کنند،

در حالی که زندگان مسئولیت زنده بودن را بر دوش دارند.

نمی‌توان زنده بود و حرکتی برای انتخاب کردن زندگی نداشت. زیرا: «كُلُّ نَفْسٍ بِمَا كَسَبَتْ رَهِيْنَةٌ» [۳] هرکس در گرو آن چیزی است که انتخاب می‌کند، پس زنده بودن و انتخاب نکردن محال است، و انتخاب کردن و مسئول انتخاب‌های خود نبودن نیز بی‌معنا است. اینک اگر مدعی زنده بودنیم، چشم گشودن و دیدن را ناگزیریم، و مسلم در برابر امواجی که بر نگاهمان می‌گذرد مسئولیم. چشم بستن، نه نجات‌دهنده است و نه آرامش‌بخش، و فقط پشیمانی را دو برابر می‌کند.

مگر نه این‌که در کنار هر گلی، خاری لنگر انداخته تا بُزدلان از ترس خار برای همیشه از گل محروم شوند و کابوس ترس از خار، غذای جانشان شود و نتوانند به گل فکر کنند. پس چگونه به بهانه‌های واهی، خود را بر این موج بلند انسانیت که تا سقف آسمان غیب پرکشیده، نیفکنیم و امام خود را در تاریخ تنها گذاریم و خود را بدون هیچ دست و پایی در مرداب روزمرگی‌ها رها کنیم. نسیم وحی بر جان‌ها چنین می‌سراید که: «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ حَتَّىٰ نَعْلَمَ الْمُجَاهِدِينَ مِنكُمْ وَالصَّابِرِينَ وَنَبْلُوَنَّكُمْ» [۴] و البته شما را می‌آزماییم تا مجاهدان و شکیبایان شما را باز شناسانیم و گزارش‌های [مربوطه] شما را رسیدگی کنیم.

ای برادر! آیا می‌دانی پیش از این بر ما چه گذشت؟ بگذار بگویم که شاید جوانی‌ات نگذاشته از آن باخبر شوی و شاید مرور زمان از یادت برده و شاید جوانی‌ات امکان احساس آن غروب سراسر سرد و پوچ را به تو نداده.

دیروز

چشم که می‌گشودیم، زشتی و نامردی وجودمان را می‌شکست و آن‌چنان دیرپا بود که امید نوجوانی‌مان به ناامیدی بزرگ مبدل می‌شد، بی‌انتظار فردا، که نه فردا، بل امروزی زشت و سیاه و بی‌رحم بود.

از عمق جان چشم می‌بستیم که بیاریمیم. و از همه‌ی نامردی‌ها روی برگرداندیم، اما چشم‌بستن؛ آرمیدن نبود، مرگی بود در انتظار مرگی عمیق‌تر.

چشم بستیم و خواب را آرزو کردیم. درست همچون محکوم به اعدامی که می‌خواهد بخوابد و تمامی امیدش این است که با خوابی سنگین از وحشت مرگ آسوده بگذرد، زیرا بیداری، رودررویی با دنیایی بود پر از نفرت و نفرین، و خواب برای دورشدن و از یادبردن و چشیدن مرگی کوتاه.

ای کاش می‌توانستم بگویم بر ما چه می‌گذشت؟! ای کاش معنی پوچی را می‌فهمیدی! چگونه می‌توان به کسی که مرگ را نچشیده از احساس مرگ سخن گفت. بشکنی ای قلم که چقدر در ترسیم آن

پوچی، ناتوانی.

امروز

تو کجا باور می‌کنی بر ما چه گذشت؟ امروز، از قفس‌های زّینِ رفاهِ دروغین پر کشیده‌ایم و به دشت‌ها رسیده‌ایم و اکنون با سبزه‌هاست که می‌روییم و با شکوفه‌هاست که می‌شکفیم و با حضور در جبهه نور که می‌خواهد از غربِ سرد و سیاه بگذرد، زندگی در دست‌هامان در حال بارور شدن است و با چنین احساسی است که می‌توان انحراف‌ها را دید و بر سر آن فریاد کشید.

دیروز، آینده‌گرایی شکست‌خورده‌ای بودیم که آرامش بعد از مرگ را آرزو می‌کردیم، پیش خود می‌گفتیم: بگذار همه‌چیز نابود شود، ببینیم چه می‌شود، و به سرنوشتی تن داده بودیم که پوچی؛ دردی همیشگی را بر پیشانیمان نوشته بود و امروز، واقع‌گرایی هستیم که بر واقعیت‌ها چشم نبسته‌ایم ولی با این‌همه از امکانات انسانی که با انقلاب اسلامی فراهم شده، بی‌خبر نیستیم و تا نهایتِ دشتِ انسانیت پرواز خواهیم کرد، و وای بر ما اگر به بهانه‌های واهی از پریدن به سوی وعده‌ی موعود شانه خالی کنیم.

ای امید که از فریب‌ها خود را آزاد کرده‌ای! چقدر دوست‌داشتنی هستی.

ای امام! تو امیدواری را نهادینه کردی، با تو امکان پرواز فراهم شد.

دیروز، با غروری پلنگ‌وار، بدون درک امکانات به ماه می‌پریدیم و در درّه‌ی غرورِ نزدیکی به دروازه تمدن غربی، پریشان و متلاشی می‌شدیم، و امروز با خلق امکانات می‌توان بر بال خود تکیه زد و اعتیاد دیرینه‌ی بیگانه از خود بودن، و بیگانه را خود انگاشتن، را شکست. من نمی‌گویم آنچه شدنی است، شده است، می‌گویم روزگار به بارنشستنش به پا شده، باید مواظب بود آن را از ما نربایند و ما را در خود ادغام کنند.

دیروز، مرگِ انسانیت خود را، زندگی پنداشته و به آن عادت کرده بودیم و امروز، فساد را مرگ می‌شناسیم و از اعتیاد به آن نوع زندگی که دیروز بر ما رفته است، در فشاریم، ولی مصمم به ترک آن هستیم تا باز با زندگی آسمانی آشنا شویم و بتوانیم با زمین انس بگیریم.

امیدِ طلوع مرده بود

نمی‌دانم باور داری آن روزها، همه‌جا غروب بود و در چشمانمان خورشید به خسوف گراییده بود و امید طلوع در خشک‌گونه‌هایمان مرده بود؟ باور می‌کنی در خاموشی روز، ما نیز به مرور خاموش می‌شدیم و با روز پایان می‌گرفتیم، پایانی بی‌آغاز؟

نمی‌دانم باور خواهی کرد که در آن غروبستان، طلوع را از یاد می‌بردیم و به تماشای غروب مردان آمده بودیم، نه به نجاتشان.

با کوله‌بارهای سنگین بر دوش و اشک‌های خشکیده در چشم و با دردی آماس‌کرده در قلب، به غروب می‌رفتیم و همه‌چیز با ما و در وجدان ما سیاه می‌شد و می‌مرد.

در جان خود داشتیم خاموش می‌شدیم و به آخرین طلوع - که شاید اصلاً نبود، چراکه آن طلوع را در آن غروب چشیده بودیم - آری به آخرین طلوع می‌اندیشیدیم تا غروب کردن انسانیت را، یعنی غروب کردن خودمان را آسان کرده باشیم، و فکر می‌کردیم چه تماممان خواهد کرد.

خورشید از غروب بالا آمد

داشتیم به مرگ رضایت می‌دادیم، و زمین ما را به درون خود می‌کشید و چون سگی این پاره استخوان‌ها را می‌جوید و می‌بلعید. داشتیم در غروب همه امیدهای انسانی فرو می‌رفتیم که صدایی از جنس صداهای دیگر، صدای پیرمردی آشنا از جنس صدای دوردست‌های ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ به گوش‌مان رسید. گفتیم: چیزی نیست، این آخرین طلوع به غروبمان می‌خواند. ما دیگر داشتیم به غروب همه امیدهای انسانی خود فرو می‌رفتیم که طنین صدای او غروب را پر کرد، ولی انگار ما دیگر تن به مرگ داده بودیم و جز صدای گشوده‌شدن دهان خاک و جویده‌شدن همه امیدهای انسانی، صدایی را نمی‌خواستیم بشنویم. اصلاً به صداهای سرد و سراسر پوچ عادت کرده بودیم؛ داشتیم غروب می‌کردیم و خاک ما را می‌بلعید، که دیدیم خورشیدی در دل غروب بالا می‌آید، گفتیم: نه؛ این همان آفتاب است که دارد می‌میرد - مگر طلوع و غروب در نهایت همانند نیستند؟ - خواستیم امیدوار شویم، پیش خود گفتیم: امیدواری در پایان، مردن را سنگین‌تر می‌کند، امید را برانیم و مرگ تسکین‌دهنده را بپذیریم.

گفتیم: چشم بیندیم تا غروبی که امید طلوع را در ما انگیخته، کامل شود و شب، مرگ را بشارت‌مان دهد.

پلک‌هایمان گرم شد!

چشم بستیم و به شبی اندیشیدیم که باید پشت پلک‌هایمان می‌بود، که دیدیم نه! پلک‌هایمان گرم شد، گفتیم: این مرگ است که بر پلک‌هایمان می‌گذرد و پایان را بشارت می‌دهد، پلک‌هایمان داغ شد! گفتیم: اینک آرامش مرگ. پلک‌هایمان سوخت، خواستیم بگوییم: نفرین بر مرگ راحت‌کننده که این همه رنج‌آور است، که دیدیم طلوع! که دیدیم آفتاب! که دیدیم روز!

تو کجا بودی در آن غروب امیدزا، من چگونه آن را توصیف کنم؟!



گفتیم: نه، دیوانگی است، طلوع در غروب ممکن نیست و همچنان بین یأس و امید دست و پا می‌زدیم، چشم گشودیم، خیره شدیم، هراسان نظاره کردیم، دیدیم آری این بار به‌واقع خورشید طلوع کرد، درست در انتهای روز که همه چیز داشت تمام می‌شد، خورشید تابیدن را شروع کرد و هر خانه‌ای نوری از آن گرفت، و نور «الله اکبر- خمینی رهبر» از پنجره هر دلی به بیرون می‌تابید. گفتیم: این همه خورشید!

آنچنان ظلمات دوران غرب‌زدگی در مغز استخوان‌مان فرو رفته بود که باز باورمان نمی‌شد، فکر کردیم این خاصیت مرگ است، پایان دنیا است. در پایان، دنیا پر از آتش می‌شود و هر چه هست را می‌سوزاند. این همان آتش پایان است و ما داریم می‌سوزیم. خورشیدی نیست، ناله و فغان مرگ است. یک شورش کور و مذبح‌خانه است تا همه‌چیز به نفع تاریکی تمام شود. چشم بستیم و گفتیم: تمام!

صدایی محمد وار

اما آن صدا در ما انقلابی بر پا ساخت، مثل صدایی که بر موسی(ع) در طور و بر محمد(ص) در حراء ریخت، که «تَعَالَوْا»؛ بیا و بالا بیا... و ما بی‌آن‌که یارای امیدوار شدن داشته باشیم، از وحشت آکنده بودیم، گفته بودیم، یا داشتیم می‌گفتیم: این مرگ است که می‌وزد و این ماییم، لقمه‌ای در دهان گرسنه همیشه آدم‌ها، مثل همه اعتراض‌های بی‌هدف.

دوباره چشم بستیم، و این بار ما بودیم که مرگ را صدا می‌زدیم چون او را پذیرفته و به آن عادت کرده بودیم. که صدایی مثل صدایی در طور، مثل صدایی در حراء، ما را خواند، به قیام خواند؛ اما نه قیامی پلنگ‌وار بر ستارگان، که محمدوار بر بتان پلید روزگار و شوریدن بر هر آنچه غیر انسانی است.

تمام باغ‌های جهان در ما سبز شد

صدا بر ما باریدن گرفت و ما رها شدیم. از دست یأس و از دست ترس، از خاک جدا شدیم، و خاک از ما دور می‌شد، راه پرواز به سوی آسمان در حال گشودن بود و آن صدا همچنان می‌خواند، از نجف، از پاریس، نامه‌ای بعد از نامه‌ای، رهنمودی بعد از رهنمودی، اعلامیه‌ای بعد از اعلامیه‌ای... به درخواستن‌مان می‌خواند، به رهایی از قید همه‌چیز جز حق. دیدیم وه!! بهار تاریخی‌مان وزیدن گرفت و تمام باغ‌های دنیای اولیاء الهی در ما سبز شدند، جوانه زدند، در حال شکفتن و به‌بار نشستن‌اند و تاریخ جدیدی به پیش رویمان گشوده شد. با نابوری تمام، امیدوار شدیم در حالی که همه سرمایه‌ی انسانی‌مان در حال پوچ‌شدن بود، آیا باز می‌شود زنده بود و دوباره معنی زندگی را در آغوش خدا تجربه کرد؟ و بدین شکل ظلمت روزگار شکاف برداشت.

تاب چشم‌بستن‌مان نماند. چشم گشودیم و دیدیم که نه در خاك، که بر خاکیم، و آفتاب از همه‌سو می‌روید و می‌بارد و آن صدا، ما را در وسعت چشمانش پناه داد، و امید زندگی به اهل زمین برگشت.

تولدی دیگر، و زاده‌شدنی نو! از درون خود مهر و عشق ریشه‌داری را به آن صدا احساس کردیم. اصلاً او آشنایی بود گم‌شده. به مهرش نشستیم، مهر او خورشیدی شد در جانمان، در چشمه‌ی مهر او چرك و خون سال‌های درد و تنهایی و مرگ را شستیم و عربانیان را با تن پوشی از ارادت و اطاعت از او پوشاندیم، و آهسته و آهسته داشتیم انسان و دنیای حقیقی انسانیت را می‌یافتیم. به ما گفته بودند مدرنیته پایان تاریخ است و بشر در آن به تمامیت خود رسیده است و راه دیگری نیست، و ما نیز پذیرفته بودیم. و نیز به ما قبولانده بودند دیگر خدا با انسان‌ها سخن نمی‌گوید و باید در ظلمتکده‌ی فرهنگ مدرنیته همه‌ی امیدهای بلند انسانی را دفن کنیم و به بدترین مرگ، آری ای برادر به بدترین مرگ تن دهیم ولی آن صدا ما را به حیات، آن هم حیاتی که در سینه‌ی پیامبران جستجو می‌کردیم، خواند.

دیگر پس از آن، ما با او بودیم و آسودن در زیر سایه‌ی آن بید کهن، که متذکر سایه‌ی آرامش دیانت بود و عبودیت، سایه به سایه او می‌رفتیم. باز هم دروغ بود و نیرنگ، سود بود و سرمایه، و دندان نمودن و انسان دریدن، ولی دیگر ما در آن غروب به سر نمی‌بریم. دعوت او دعوتی بود به امید و زندگی و انسان‌ماندن. او چشم ما را به آب‌های زلال باز کرد و نگاهمان را از مردابی که می‌بلعیدمان و ما ناخودآگاه به سوی آن قدم می‌گذاشتیم، رهانید.

ای امام! تو انسانیت را به ما نمودی و امکان‌های سالم انسانی را و بصیرتِ شناختِ انحراف را.

اینک چگونه می‌توانیم چشم بر هم گذاریم و به خفتن و غفلت رضایت دهیم و از غروب مرگ‌بار دیروزین نهراسیم؟! در آخرین کلامات به ما گفتی: «همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آن‌ها را آرام نگذارید و گرنه آرامتان نمی‌گذارند» و ما عهد کرده‌ایم همه‌ی زندگی را به پای این سخن به پایان بریم و راه رسیدن به عالم قدس را از این طریق بر جان خود بگشاییم.

ما را سر خفتن نیست

چنین است که چشمانمان در عطش يك قطره خواب می‌سوزد، اما ما را سر خفتن نیست، بیدار می‌مانیم و به زوزه‌ی گرگ‌هایی گوش می‌دهیم که با خشم منتظرند و بر چهره شب ناخن می‌کشند تا در خواب دوباره‌مان، دوباره بر ما حمله کنند.

بیدار می‌مانیم، چون تمام زندگی‌مان در خواب گذشت، و طعم آلوده‌ی خواب هنوز از مزاقمان پاک نشده. اکنون از يك لحظه چشم بستن نیز می‌هراسیم، که هر چشم‌بستن، بی‌خبر گذشتن از کنار



هر پگاه از فراق آن خورشید      داغ در صحن سینه مهمان است  
در عزای تو ای بهار سپید      تا ابد چشم لاله گریان است  
«والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته»

[۱] - امام خمینی «رضوان الله تعالی علیه»، در آخرین پیام ۲/۱/۶۸.

[۲] - سوره بقره، آیه ۲۱۷.

[۳] - سوره مدثر، آیه ۳۸.

[۴] - سوره محمد(ص)، آیه ۳۱.